

هدیه به ماه!!!

به آسمان نگاه کن...

خالی تر از همیشه است

دیگرستارگانش جلوه ای ندارد و سوسوی آنها دل را سرشار از شور و شمع نمی کند.

آسمانی غمین، آسمانی پر از تنهایی...

اما نه... ماه تابان جلوه گریست.

ماه عرشی از برای چه خندانی؟

نور درخشانت دنیایی را روشنی داده

این هدیه ی مهتابی ترا، چنین منور کرده!

هدیه ای به ماه

هدیه ای به سوی زمین و از جنس آسمان

هدیه ای که در آسمان زندگی درخشید و جاودانه ماند و روشنی بخش زندگی شد.

دانش آموز شهید میترا(زینب) کمایی

شهادت: ۱ فروردین ۱۳۶۱ | ترور توسط منافقین - اصفهان |

بوی سرخ کردن آردی که برای حلوای افطار داشتیم درست می کردم، آشپزخانه را پر کرده بود. دولته چوبی پنجره آشپزخانه را که به روی خیابان بود، باز کرد. باد، پنجه در موهای بلند میترا انداخت و آن را تکان داد. پیراهن بلند و قرمز رنگ به تن داشت با گل های درشت آبی رنگ. خیلی خسته شده بود اما به روی خودش نمی آورد. از ساعت دوازده و نیم ظهر که از مدرسه به خانه برگشته بود، توی آشپزخانه بود و به من کمک می کرد. هر چه گفتم تو روزه ای، از صبح هم مدرسه بودی، استراحت کن! به خرجش نرفت و همچنان کنار

دستم ماند و کار کرد. لوبیا پاک کرد. آرد سرخ کرد و ظرف های افطار شب را جمع کرد. رنگش پریده بود  
گفتم:

-رنگ به صورت نداری. برو استراحت کن میترا جان! امروز تازه اول ماه رمضان است. تو از ده روز پیش  
رفتی پیشواز. می ترسم خدای نکرده مریض شوی دخترم. من...  
با اوقات تلخی گفت:

- چند بار بگویم زینب...ز...ی...نب... دیگر به من نگو میترا مادر! این چه اسمی است که برایم گذاشته  
اید؟ اگر از روز قیامت از شما بپرسند چرا اسمش را میترا گذاشته اید چه می گویند؟  
گفتم:

- مادرم عاشق این اسم بود. پدرت هم خوشش آمد. نشان و هویت ایرانی بودن ماست. اسم زیبای دخترم.  
- مگر به اسم است؟ اصل، انسانیت است، دین است، قرآن است. من می خواهم اسمم زینب باشد. مثل  
حضرت زینب. صبور، مقاوم...

- هستی دخترم. توشجاعی، صبوری، زحمتکشی. باشد هر چه تو بگویی. کارپخت و پز که تمام شد، میترا  
رفت توی اتاق. خوشحال شدم و گفتم:

- برو تا آمدن دوستان استراحت کن!

کمی بعد بایک روسری مشکی به آشپزخانه برگشت. گفتم:

-چرا برگشتی؟ این روسری سیاه چیست؟ اینجا که از بیرون دید ندارد. شاخه های درخت بید جلوی پنجره  
را پوشانده است.

-مادر! احتیاط شرط عقل است.

-نه بارنگ سیاه! دلم گرفت. برو روسری زمینه روشن سرت کن دخترم. همان که پدرت برایت خریده.  
میترا نه نگفت. او هیچ وقت به من نه نمی گفت. رفت و من به یاد آوردم وقتی که تازه رفته بود کلاس  
چهارم یک روز که از مدرسه آمده بود به من گفت: می خواهم با حجاب به مدرسه بروم. مجبورم کرد سه تا  
روسری برایش بخرم. میترا که آمد دیدم یک روسری سفید سرش کرده بود با نقطه های ریز مشکی رنگ که

در زمینه سفید روسری دوبده بود. با جثه‌ریزی که داشت، می‌شست و تمیز می‌کرد و دست پختش حرف نداشت. میترا داشت تند تند حلوا هم می‌زد. به دست لاغرش که توی ظرف روحی ماهی تابه می‌رفت و می‌آمد نگاه کردم و گفتم:

-بده به من! ساعت سه شد. برو کمی استراحت کن!

از آشپزخانه رفت بیرون. خیالم راحت شد. با خودم گفتم یک ساعت هم که بخوابد یک ساعت است. کارم که تمام شد، رفتم توی اتاق. دیدم دور تا دور اتاق ده تا رحل قرآن گذاشته و روی هر کدام هم یک قرآن جا داده و خودش نشسته بود پشت یکی از رحل‌ها و داشت قرآن می‌خواند. صدایش بغض داشت سرش پایین بود. گفتم:

-یک ساعت می‌خوابیدی دخترم. تواز خدا چه می‌خواهی؟ تو که سنی نداری این همه گریه می‌کنی. تو را به خدا بس کن! طاقت ندارم. دیشب بیدار شدم دیدم که داشتی نماز شب می‌خواندی و گریه می‌کردی. من که غریبه نیستم. بگو چه می‌خواهی؟

درحالی که اشک صورتش را پوشانده بود، گفت:

-شهادت... شهادت در راه خدا.

دلم گرفت. یادم آمد که از کوچکی همین طوری بود. گفتم:

-همه اش دعا و نماز! کمی هم به خودت فکر کن دخترم. به من. شهید شوی من چه کنم؟ گریه وزاری؟ زیر چشم هایت گود افتاده. لباس‌های کهنه می‌پوشی. خب دلم می‌گیرد. ناراحت می‌شوم.

-صبر کن مادر صبر!

میترا دیگر چیزی نگفت و نشسته بود به تماشای قرآن و به حرف‌های من گوش می‌داد. من هم تند تند از خوبی‌های دنیا و خوبی‌های او برایش می‌گفتم. اشک صورتش را پوشانده بود. طوری به آدم نگاه می‌کرد که دلم برایش کباب می‌شد و کاری از دستم بر نمی‌آمد. زنگ در اتاق به صدا درآمد. گفتم:

-بلند شو دوستانت آمدند. صورتت را بشوی! با این ریخت و قیافه که نمی‌شود بروی استقبال میهمان.

میترا رفت و من در را باز کردم. بوی زمستان می آمد. باد سردی آمد توی اتاق. میترا که تجدید وضو کرده بود و هیچ وقت آب وضویش را خشک نمی کرد، لرزید. سردش شد. به روی دوستانش لبخند زد. به آنها که یکی یکی وارد شدند، سلام کرد و خوش آمد گفت. دوستانش را نشاند پشت رحل های قرآن. گفت:

-هرکس وضو ندارد، برود توی آشپزخانه. امروز قبل از این که بگویم چرا شماها را دعوت کردم، می خواهم با هم چند آیه قرآن بخوانیم.

چند نفری که وضو نداشتند، رفتند به آشپزخانه و وقتی که به اتاق برگشتند، میترا شروع کرد به خواندن سوره الرحمن. بعد هم از دوستانش خواست هر کدام چند آیه بخوانند. من هم آمدم و پیش بچه ها نشستم. سوز صدای میترا وقتی که قرآن می خواند، بیشتر از بقیه بچه ها بود و دل آدم را متوجه خدا می کرد. فکر این که دخترم شهید شود و دیگر او را نبینم دیوانه ام می کرد. از خدا خواستم به حرفش نکند. گفتم او بچه است. خدایا من مادرم. دل دارم. این حرف ها چیست که او می زند؟ شوخی می کند. اما ته دلم می دانستم که میترا اهل شوخی نیست و جدی تر از او سراغ نداشتم. حسابی دخترم را ورنه از کردم. انگار برای اولین بار بود که می دیدمش. صدای فبای اباء ربکما تکذبان، اتاق را پر کرده بود. صدای میترا از همه بلندتر بود. لحظات به تندی می گذشت. چیزی به اذان مغرب نمانده بود. رفتم تا سفره افطار را بچینم. میترا هم آمد کمکم. کمی بعد دوستانش هم یکی یکی آمدند و در مدت کوتاهی سفره را چیدن. سفره رنگارنگی بود؛ آش، حلوا، سبزی خوردن و نان و پنیر. بچه ها دور تا دور سفره افطار نشستند. به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. آنها دوست داشتند زودتر بدانند علت این میهمانی چیست. میترا با همه آنها فرق داشت. زیاد حرف نمی زد. فقط نگاه می کرد. هر کس چیزی می گفت؛

-لابد تولد میتراست.

یکی و دیگر از بچه ها گفت:

-میترا کی تولد گرفته که این بار دوشم باشد. می خواهد از راهپیمایی هایی که با مادرش رفته صحبت کند یا از شعارهایی که داده بگوید...

میترا سکوت کرده بود. مادر بایک سینی چای به اتاق آمد. همکلاسی ها، یکی یکی چای برداشتند و منتظر ماندند. صدای اذان مغرب، اتاق را پر کرد. چشم های براق و مشکی رنگ میترا درخشید. از سرسفره بلند شد و سجاده اش را انداخت و رو به قبله ایستاد. بچه ها گرسنه بودند. چند نفری زیر لب نق زدند. دو، سه نفر هم به نماز ایستادند. هر روز بیشتر نگران دخترم می شدم. خواهرها و برادرهایش اصلا مثل او نبودند. میترا جور دیگری بود. از جنس دیگری. شاید از جنس بلور، شبنم یا چه می دانم، گل سرخ. فقط همین قدر می دانم که او دنیایی نبود. هر چه تلاش می کردم تو را با دنیا دوست کنم وظواهرش را به رخ میترا می کشیدم فایده نداشت و او هر روز بیشتر از دنیا دلزده می شد و پشت می کرد. طوری شده بود که دوستانش مسخره اش می کردند و بعضی ها به او می گفتند : عقب مانده...امل...این قضیه من را خیلی ناراحت می کرد اما کاری هم از دستم بر نمی آمد. حتی نمی توانستم دعوايش کنم. دختر خوب و سر به راهی بود و خیلی کمک می کرد. درس هایش را هم به خوبی می خواند و همه معلم ها از او راضی بودند. او جایی برای اعتراض نگذاشته بود. میترا نمازش را که خواند، آمد سر سفره نشست و سوره انا انزلناه را با صدای بلند خواند. همه پس از او تکرار کردن. میترا رو به دوستانش گفت:

-من میترا کمایی، متولد ۱۳۴۷ آبادان شاگرد اول کلاس اول راهنمایی مدرسه شهرزاد، به طور رسمی اعلام می کنم که از امروز اسم من زینب است. عاشق این اسمم. می خواهم مثل حضرت زینب باشم. صبور و مقاوم. این بود علت میهمانی امشب. روزه همگی قبول! بفرمایید افطار کنید!

بچه ها با تعجب نگاهش کردند.

-زینب!!!

اذان تمام شده بود. از بچه ها خواستم تا افطار کنند. همه شروع کردن به خوردن. بغض داشتم. نگران حال زینبم بودم. به خوردن تک تک بچه ها نگاه کردم. گفتم:

-باور کن که اسمت خیلی قشنگ بود دخترم!

دوستانش حرفم را تایید کردند. زینب گفت:

-مادر از امشب به بعد من زینبم. میترا برازنده من نیست.

گفتم:

-مبارک است زینبم!

☆☆☆

زینب سر ساعت هفت وسایلش را برداشت که برود مدرسه . در اتاق را که باز کرد باد سردی به صورتم خورد. گفتم:

-صبحانه نخورده کجا می روی؟

-نمی خورم. دیرم می شود مادر!

-بیا بخور!

نان و پنیر برایش لقمه کردم و چپاندم توی کیفش. یک لقمه هم گرفتم جلوی دهانش.

-بخور بعد برو!

-روزه ام مادر!

-ماه رمضان تمام شده. امروز دوشنبه است. توهم که تمام روزه هایت را گرفته ای. چرا روزه ای؟

وقتی که زینب اصرار من را دید، نگاهی کرد و گفت:

-امام خمینی گفتند مستحب است روزه دوشنبه و پنج شنبه ها. روزه ام مادر!

-امان از دست تو!

نان و پنیر را داد دستم و رفت. خورشید پشت ابرها رفته بود و دیگر دیده نمی شد. دل آسمان هم مثل دل من گرفته بود. نمی دانستم از دست کارهای زینب چه کنم . وقتی که رفت، چشمم افتاد به دفتری که کنار وسایلش افتاده بود. برداشتم و ورق زدم. سواد نداشتم که بخوانم. دیدم باخط کش توی هر صفحه چند خط کشیده بود تا وسط های دفتر. سر هر خط هم چیزی نهشته بود. با خودم گفتم ظهر که برگشت حتما درباره این دفتر از او می پرسم . کلاگی از راه دوری خواند و خاموش شد تا ظهر سرگرم رفت و روب خانه شدم و درست کردن نهار . به ساعت نگاه کردم . کم کم وقت آمدن زینب نزدیک می شد . دستگیره در با صدا

چرخید. چند وقتی بود که قیژ و ویژ زیادی داشت و روغن می خواست. فهمیدم که زینب بالاخره آمد. مقوای بزرگی دستش بود. سلام کرد و مقوا را گوشه ای گذاشت.

گفتم:

-بیا نهار بخور! من و پدر و خواهر و برادرهایت می خواهیم نهار بخوریم.

-روزه ام مادر!

-تا حالا هم خدا قبول می کند. بیا بخور دخترم!

رفت به طرف دفترش. پرسیدم:

-این چه دفتری است مادر؟ مال کدام دوستت است؟

-خودسازی.

-خودسازی دیگر چیست؟

-این که مراقب اخلاق و رفتارت باشی و هر کار که می کنی ثبت کنی. مثلاً گناه نکنی. دروغ نگویی. کار خیر کنی.

با تعجب گفتم:

-تو که گناه نداری. تمام کارهایت صواب است.

-لبخند زد و رفت توی زیرزمین خانه. گفتم:

-برای افطارت فطیر درست می کنم. می خوری که؟

-ممنون میت...زینب مامان!

من به اسم میترا عادت داشتم و هنوز زینب سرزبانم نیفتاده بود. نهار که خوردیم، رفتم توی حیاط و با تنوری که ته حیاط مان بود، برایش فطیر درست کردم. نگاهی به آسمان انداختم. آفتاب غروب کرده بود. اما کمی از زردی خورشید هنوز آن دورها روی قله کوه افتاده بود و خبری از زینب نبود. رفتم زیرزمین دیدم دارد روزنامه دیواری درست می کند. نقاشی اش خیلی خوب بود. چند طرح زده بود و کتاب ریاضی اش کنارش باز بود. کمی درس می خوان و کمی نقاشی می کشید. خیلی به او وابسته بودم. گفتم:

-دخترم تنگ غروب است. اذان نزدیک شده . برویم افطار کن!

-آن قدر سرگرم شدم که زمان از دستم رفت.

او را آوردم کنار سفره افطار فطیروهایی را که برایش درست کرده بودم، نشانش دادم. بوی نان تازه پیچیده بود توی اتاق اذان که گفتند رفت ایستاد به نماز . خواهر و برادرهایش کمی از فطیرها را خوردند. بقیه را برداشتم . به او گفتند:

-بیا دیگر پدر ما را درآوردی. مادر نمی گذارد دست به سفره نان تو بزنیم.

گفتم:

- مادر جان خودت را هلاک کردی. بیا دیگر. هوا حسابی تاریک شده بود. ما زودت از هر شب در آمده بود. آمد و به آرامی نشست کنار سفره . کمی از فطیرها را برای خودش برداشت و بقیه را داد به خواهرها و برادرها. صدای پارس سگی از بیرون به گوش رسید و کمی بعد صدایی سنگین همه جا پیچید و بعد انفجاری مهیب. گرومب...گرومب...زمین لرزید. شیشه ها شکست. برق قطع شد. صدای سگ خفه شد . باد، بوی خاکستر آورد...بوی دود و بوی خون... از تعجب خشکمان زده بود . وحشت زده آمدیم توی کوچه . از چند کوچه آن طرف تر آتش به سوی آسمان زبانه می کشید. صدای داد و فریاد مردم به گوش می رسید. داد زدم:

-یاابوالفضل... یاابوالفضل...

قلبم به سرعت می زد. دویدیم به طرف آتش . خانه مش ذبیح که نزدیک قبرستان بود، زیر خروارها خاک خوابیده بود و صدای جیغ به گوش می رسید . انگار که خانه آنها سال ها جزیی از قبرستان بوده . دخترها و پسرهایم رفتند برای کمک. من هنوز سر جا خشکم زده بود. نمی دانم چرا این طوری شده. یکی از زن های همسایه رو به جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد پرسید:

-زلزله شده؟

کسی جوابش را نداد. سنگ قبرها زیر نور کم جان مهتاب، مانند اشباحی بودند که به ماخیره شده بودند . انگار مرده ها نشسته بودند روی سنگ قبرها و نگاه مان می کردند. ترسیدم. یکی گفت:



-حمله کردند. بالاخره صدام زهرش را ریخت.

بچه هایم را ندیدم. همه رفته بودند برای کمک . تازه فهمیدم چه قدر ضعیفم . صدای لاله الاالله فضا را پر کرد. جنازه مش ذبیح را از زیر خروارها خاک بیرون آوردند.

☆☆☆

-دوست دارم برای ادامه تحصیل بروم حوزه علمیه و طلبه شوم.

-برای چه؟

-برای این که دینم را خوب بشناسم و بتوانم از آن دفاع کنم . حوزه علمیه قم برای این کار جای خوبی است.اما در این شرایط که جنگ شده نمی توانم مادر!

-چرا؟

-باید به هم وطنانم کمک کنم.

-من و خواهرهایم هستیم. تو برو درست را بخوان.

باز هم صدای انفجار آمد و بعد هم کوهی از آتش به هوا برخاست و یک آن همه جا را روشن کرد. حسابی از این صداها می ترسیدم. ترس زینب از من کمتر بود. دویدیم توی کوچه. یکی فریاد زد:  
-توپ. این گلوله توپ بود.

بی اختیار دویدیم به طرف قبرستان که فضای بازتری داشت و دیواری نبود که روی سرمان خراب شود . کسی جرات نداشت به خانه برگردد. بیشتر خانه ها باگلوله توپ و تانک و موشک خراب شده بود و دشمن تا نزدیکی های شهر آمده بود . مردم خانه و کاشانه را گذاشته بودند و دست خالی و با پای برهنه فرار می کردند زمین را خاکستر سیاهی پوشانده بود. گفتم:

-ای بابا هنوز در حال و هوای انقلاب بودیم ها! بین چگونه بر سرمان هوار شدند . ما هم باید شهر را خالی کنیم. زینب و خواهرهایم مخالف بودند . خواهرهای زینب رفتند بیمارستان شرکت نفت تا به مجروحان کمک کنند. زینب هم می خواست با آنها برود اما او را نبردند. گفتند:

-جثه ات کوچک است . لاغری، دست و پلگیری . کارهای آنجا سنگین است و بدنی چابک و ورزیده می خواهد.

خواهرهایش حق داشتند. کار حمل و نقل مجروحان از جثه کوچک زینب بر نمی آمد. گفتم:

-زینب جان! ما می رویم جامعه معلمان . آنها کارهای فرهنگی می کنند . برای رزمندگان هم کمک بسته بندی می کنند. کار آنجا بهتر است.

صبح روز بعد به همراه زینب به طرف مسجد به راه افتادیم . معلم ها توی مسجد شهر جمع شده بودند تا به رزمنده ها کمک کنند . تعداد شهدا راهم ثبت می کردند . زن و مرد پیر و جوان درحال ترک کردن شهر بودند. هرکه ماشین داشت در راه مانده ها را هم سوار می کرد و با خود می برد. بعضی ها هم توی صندوق عقب ماشین شان جسد چند شهید را گذاشته بودند و از شهر خارج می شدند . جاده شلوغ بود و پر از جمعیت. یک تریلی درحال گذشتن بود که یک کفی پشتش وصل بود اما این کفی، دیواره نداشت و چند زن پشت آن نشسته بودند. مردی جلوی راننده ایستاد و گفت:

-این زن و بچه ها را با خودت ببر! خدا خیرت دهد.

مرد ایستاد. تعداد زیادی زن و بچه سوار شدند. دل توی دلم نبود. به زینب گفتم:

-این تریلی دیوار ندارد. اگر بیفتد چه؟

زینب فقط نگاه کرد و باحسرت آه کشید. تریلی به راه افتاد. کمی جلوتر باید از یک پیچ می گذشت. جاده زیر آتش دشمن ماند. زن و مرد زیادی به خاک و خون کشیده شدند. تریلی، سرعت گرفت. سر یک پیچ، تعداد زیادی از زن و بچه ها از پشت ماشین پرت شدند پایین . بادیدن جمعیت و انفجارهای پی درپی سرم بدجوری درد گرفت. آرامش از شهرمان رفته بود. باز هم صدای انفجار بلند شد . گرد و خاک همه جا را برداشت. نفس تنگی گرفتم. به سرفه افتادم. از میان گرد و خاک شعله های آتش را دیدم که تعدادی از زن و مرد را محاصره کرده بود نفهمیدم بر سرتریلی و سوارانش چه آمد. خواستم بلند شوم و به آنهایی که توی خیابان افتاده بودند کمک کنم، اما نمی توانستم. انگار به زمین دوخته شده بودم. هر چه دور و برم را نگاه کردم خبری از زینب نبود. یک آن صدایش را شنیدم که گفت:

-من رفتم کمک شان کنم.

ترسی بی سابقه سر تا پایم را لرزاند. تمام توانم را در حنجره ام جمع کردم و داد زدم:

-زینب بیا مادر!

زینب کمی بعد آمد و گفت:

-همه شهید شدند. کسی زنده نبود مردها رفتند برای کم از من کاری بر نمی آمد. با هم رفتیم برای کمک به معلم ها روز بعد هم به اصرار زینب رفتیم نماز جمعه. امام جمعه آبادان آقای حجت الاسلام جمی دستور تخلیه آبادان دادند. به زینب گفتم:

-حالا چه می گویی؟ تکلیف است که شهر را ترک کنیم. باید برویم. شش ماه است که مدرسه ها تعطیل شده. دشمن هر لحظه به شهر نزدیک تر می شود. ماکه وسیله دفاعی نداریم. باید برویم.

زینب سکوت کرد. فهمیدم که راضی شده.

گفتم:

-سریع وسایلت را جمع کن! می رویم اصفهان.

-می خواهم کنار برادر و خواهرهایم در آبادان بمانم.

با اوقات تلخی گفتم:

-نمی شود. برادر و خواهرهایت عضو بسیج بند. سن شان از تو بیشتر است. توان کار کردن دارند که می خواهند بمانند. اما از من و تو کاری بر نمی آید. تازه من که نمی توانم تنها بروم. یک همدم می خواهم. من به تو احتیاج دارم زینبم. سنت کم و جثه ات کوچک است. تو که نمی خواهی مادر را تنها رها کنی، می خواهی؟

-نه مادر. باشد برویم اصفهان.

شهر آبادان را با همه خوبی هایش ترک کردیم و باهم به سوی اصفهان حرکت کردیم. در راه به یاد گذشته افتادم. تمام خاطراتی را که در این شهر داشتم. با همسر و بچه هایم. مخصوصا با زینب.

زینبی که دیگر بسیار کم حرف شده بود و این قضیه آزارم می داد. او هر روز بیشتر از روز قبل به فکر شهادت بود. تنها چیزی که باخود برداشت یک کتاب مفاتیح بود و یک جلد قرآن و عکس و رساله امام خمینی. من برایش چند دست لباس برداشتم. وقتی که لباس ها را دید گفت:

-مگر چه قدر قرار است در این دنیا زندگی کنیم که این همه باروبندیل باید با خودمان برداریم.  
گفتم:

-مادر جان! با این حرف ها دلم را نسوزان! اگر قرار باشد یک روز هم در دنیا زندگی کنی، باید توشه و لباس داشته باشی.

-خوش به حال شما مادر! شما به فکر توشه هستید اما من هیچ توشه ای برای آخرتم ندارم. امیدوارم این نماز و روزه ها دستم را بگیرد و نجاتم دهد.

-اگر لباست کثیف شد، نباید یک دست دیگر باشد که تنت را بپوشاند؟  
-هر چه شما بگویید!

با توبوس به سوی اصفهان و سرنوشت نامعلومی که برای من رقم خورده بود به راه افتادیم.

☆☆☆

نمی دانم شش ماهی که زینب از درس دور مانده بود چه قدر طول کشید که ادامه درسش را در اصفهان و در مدرسه راهنمایی نجمه تمام کرد. هر بار که می رفتم مدرسه تادرس او را بپرسم، مدیر می گفت:  
-دخترت خیلی مومن است. چه کردی که این دختر این همه به امام حسین و حضرت زینب علاقمند است؟  
نمی دانستم باید چه بگویم. از سویی نگران اخلاق او و بی توجهی به دنیایش بودم از سویی دیگر خوشحال بودم که توجهی به مادیات ندارد. در اصفهان وضع خوبی نداشتیم. زندگی مان را در آبادان رها کرده بودیم و در خانه کوچکی که مال ما نبود موقتی نشسته بودیم. وسایل زیادی نداشتیم. کمی طول کشید تا با اوضاع جدید کنار بیایم. اما زینبیه اوضاع و احوال ظاهری خانه توجهی نداشت. هر روز زیارت عاشورا را می خواند و بارها درباره بوسه گاه حضرت زینب از من سوال می پرسید. من هم همیشه همان چیزهایی را می گفتم که توی هیات های مذهبی شنیده بودم. زینب گفت:

-راز بوسه گاه زینب چه بود؟ چه طور طاقت آورد گردنی را ببوسد که دشمن قرار بود قطع کند.

او این حرف ها را با اشک پرسید. از اعماق وجودش. صبح ها که زیارت عاشورا می خواند برای گلوی بریده امام حسین آن قدر گریه می کرد که هق هق اش من راهم به گریه می انداخت. هر روز ظهر که از مدرسه می آمد، می گفت:

-مادر برویم مزار شهدا؟

بیشتر وقت ها همراهش می رفتم. بعضی وقت ها هم که حس رفتن نداشتم یا خسته بودم، خودش به تنهایی می رفت. یک روز حسابی یاد خانه مان افتاده بودم. زینب گفت:

-بیا برویم مزار شهدا.

گفتم:

-دلَم می خواهد اما حس آمدن ندارم. تنها برو اما مراقب خودت باش!

-چشم مادر!

زینب رفت. از پنجره بیرون را نگاه کردم. غروب دلتنگی داشت از راه می رسید. هر سال که آبادان بودیم، در این وقت سال همه داشتند خانه تکانی می کردند. بچه ها درس می خواندند. من کارهای عید را انجام می دادم. برایم عجیب بود که چه طور همه چیز یک دفعه به هم ریخت. چه نقشه هایی که برای عید نریخته بودم و چه خیال هایی که توی سرم نبود. اما حالا آنها خیلی دور به نظر می رسیدند. عراق شهرمان را هر روز بمباران می کرد. حرف همه مردم، بمباران شهرها بود و ترور منافقان. چند روز پیش هم زینب بابچه های چند نفر از همین منافقان سرشاخ شده بود. زینب! خیلی دیر کرده بود. نگرانش شدم. چادرم را سرم کردم و به طرف گلزار شهدا به راه افتادم. دیدم نشسته بود سر یک قبر و داشت قرآن می خواند. صدایش زدم و گفتم:

-زینب هوا دارد تاریک می شود. نمی آیی خانه؟

سرش را که از روی قرآن بلند کرد. معذرت خواهی کرد. قرآن را بست. همراهم آمد و گفت:

-بیخش که نگرانت کردم. خیلی دلَم گرفته بود.

-باز چه شده؟

-امروز با دو تا از دخترها توی مدرسه دعوایم شد.

از شنیدن این حرف درجا خشکم زد و گفتم:

- به به! زینب و دعوا؟

آهی کشید و گفت:

-داشت از امام خمینی بد می گفت. به رزمنده ها فحش می دادند. نباید از امامم دفاع می کردم؟ رزمنده ها

دارند توی جبهه ها خون می دهند آن وقت یک عده توی شهر...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. گفتم:

-مادر خب دعوا ندارد. با آرامش می گفتی؟

-گفتم گوش ندادند.

یک دفعه قلبم شروع کرد به زدن.

-دشمنت می شوند مادر.

-اگر جلوی اینها نایستم که به خون شهدا خیانت کردیم. راستی فردا قرار است تعدادی شهید بیاورند و دفن

کنند. اینجا می آیی؟

-می آیم دخترم.

به خانه رفتیم و خوابیدیم. نیمه های شب بود که درعالم رویا آبادان را زیر آتش دیدم. باصدای وحشتناکی از

خواب پریدم. صداها در عالم بیداری هم بود. آسمان غرید. رعد زد. همه جا روشن شد. کمی بعد، باران بر سر

و روی خانه ها نشست. خیالم راحت شد. تشنه بودم. رفتم که از آشپزخانه آب بخورم. شبح سفیدی دیدم.

برق اتاق را زد. در روشنایی نور زرد رنگ لامپ زینب را دیدم که داشت نماز شب می خواند. شانه هایش

می لرزید. نگاهش کردم. سلام که داد، با صدای بلند گفتم:

-خدایا این دختر توی دل شب چه می خواهد؟ اگر آن چیزی را می خواهد که به من گفت و بارها هم از تو

خواستنه بود، قسمت می دهم که از او دریغ کن! جوان است، نمی فهمد چه بگوید.

زینب گفت:

-پس شما باید که نمی گذارید من به آرزویم برسم؟ مادر از من دل بکن! تا شما به من وابسته باشی، خدا من

را نمی برد. باید سبک شد، باید تعلق ها را کنار گذاشت. من را رها کن مادر!

گریه ام گرفت. دیگر حرف هایش را نمی فهمیدم. باز هم از حضرت زینب گفت و گلوی بریده برادر و بوسه

بر گلو. او را بوسیدم.

-گریه نکن زینب جان! صبور باش دخترم. از مادری می خواهی از جگر گوشه اش دل بکنند. مادر نیستی که

بفهمی چه می کشم از دست کارهای تو. باشد سعیم را می کنم تا به تو وابسته نباشم.

انگار توی پرتگاهی عمیق سقوط کردم. دلم می خواست آنچه می بینم و می شنوم خواب باشد. دلم می

خواست وقتی بیدار می شوم، همه چیز سر جای خودش باشد. زینب گفت:

-دلیل دیگر گریه هایم به خاطر امام است. امام خمینی خیلی تنهاست. اوست و یک دنیا دشمن. به امام

خیلی فشار می آید. به خاطر جنگ. مملکت خیلی مشکل دارد امام بیشتر از همه غصه می خورد.

گفتم:

-در عوض نیروهای دارد که یک نفرشان هزارها نفر از دشمن را حریف است. نیروی ایمان و اراده شان قوی

است. اما دشمن اراده و اعتقاد بسیج و ارتش و سپاه ایرانی ها را ندارد.

چشمم افتاد به دستمالی که کنار سجاده زینب بود و چند دستمال دیگر را در خود جا داده بود. آنها را نشان

دادم و گفتم:

-اینها دیگر چیست؟

یک میوه کاج را در دستش گرفت و گفت:

-هفت دانه میوه کاج است و خاک هفت شهید که نگه داشته ام.

-برای چه اینها را گذاشتی سر سجاده ات؟ از کجا آوردی؟

-دیروز عصر از سن قبر شهدا.

برق را خاموش کردم و دراز کشیدم روی پتو. گفتم:

-بخواب که باید صبح زود بروی مدرسه. خواب نمانی دخترم.

-نه مادر. شما بخواب! من هم می خوابم.

همه اش با فکر زینب خودم بودم و افکارش. زینب امام حسین و گلوی بریده برادرش. تا اینکه خواب آمد سراغم و من را از دنیای فانی جدا کرد.

☆☆☆

سر مزار شهدای اصفهان بودیم. بیست شهید روی دست ها به پرواز در آمده بود. زینب مقابل صف بود و من آخر صف تشییع کنندگان. مراسم خاک سپاری که تمام شد، زینب از سر هر قبر کمی خاک برداشت و توی پلاستیک ریخت و آمد کنارم نشست و گفت:

-بیا مادر می خواهم یک قبر شهید نشانت دهم.

از میان جمعیت گذشتیم و رفتیم سر قبر یک شهید.

-مادر روی قبر را بخوان!

-توکه می دانی من سواد ندارم.

-خب به جای عکس یک گل کشیده اند. یعنی خانم است. هر چند باید کم کم سواد یاد بگیری.

به قبر نگاه کردم. چیزهایی نوشته شده بود.

-قبر شهید زهره بنیانیان است. یکی از شهدای انقلاب. بین فقط مردها شهید نمی شوند. زن ها هم شهید

می شوند. من که می دانستم چه می خواهد بگوید، بلند شدم و گفتم:

-مردم دارند کم کم می روند. قبرستان خلوت شد. بلند شو برویم.

-نه مادر کمی بمان! می خواهم بالای سرش قرآن بخوانم.

به ناچار نشستم یک ساعت قرآن خواند و اشک ریخت. طاقت نیاوردم. رفتم سر قبرهای دیگر. با خدا راز

و نیاز کردم. دلم نمی آمد از دخترم دل بکنم چگونه؟ امکان نداشت. اما این دختر خیلی خودش را اذیت می

کند. شاید اگر آن طوری که او گفت مهرم را از او بردارم...آخ خدایا! نمی سود دخترم!

رفتم سراغش و از روی قبر بلندش کردم.



-بیا برویم. راستی باید نقل مکان کنیم. دیگر نمی توانیم دستگرد اصفهان بمانیم شاهین شهر، برایمان بهتر است. بایکی از آشناها صحبت کردم.

چند بار تکرار کرد:

-شاهین...شهر...شاهین...شهر...

-مدرسه ات که تمام شده. فرصت خوبی برای اسباب کشی است. هرچند ما چیز زیادی نداریم که با خودمان

ببریم

زینب به دوردست ها نگاه کرد. آنجا وه کلاغی سر شاخه ای نشسته بود و پشت سر هم می خواند. صدای قار قارش فضا را پر کرده بود.

☆☆☆

باد تندی شروع شده بود. سه روز بود که می وزید. می پیچید توی کوچه ها، چرخ زنان همه چیز را به هم می کوبید. پنجره ها را به دیوار، کاغذ و خار و خاشاک سرگردان را می غلتاند. از درز درها می گذشت و هوهو می کرد. پاییز تازه از راه رسیده بود و سرمای زمستان را با خود آورده بود. ما توی شاهین شهر جابه جا شده بودیم. زینب تازه ثبت نام کرده بود. گفت:

-می خواهم بروم قم. باید به آرزویم برسم.

-کدام آرزو؟

-طلبه شوم. دری دین بخوانم. شما راضی هستی؟

-بله. اگر می خواهی برو!

فکری کرد و گفت:

- باشد بعدا. حالا که تازه توی مدرسه بیست و دوی بهمن ثبت نام کردم. می خواهم بروم رشته علوم انسانی. فعلا که سال اولم. باشد تابینم خدا چه می خواهد. راستی توی بسیج هم ثبت نام کردم. تا ظهر مدرسه ام و بعد از آن هم می روم بسیج و تا ساعت سه. دیگر با هیچ کدام از کارهای زینب مخالفت نمی کردم. خودم هم هر وقت فرصت دست می داد می رفتم بسیج و برای جبهه کار می کردیم و کمک های مردمی را بسته

بندی می کردیم. کارهای زینب سخت تر بود. او روزنامه دیواری درست می کرد، گروه سرود تشکیل داد بود و به قول خودشان شب نامه داشتند. بعضی وقت ها هم توی خانه ما جلسه برگزار می کردند زیاد هم از زبان

آنان نام منافقین را می شنیدم. یک بار گفتم:

-دخترم! منافقین رحم و مروت ندارند ها...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم. گفتم:

-ماهه برای همین مانع انجام کارای آنان می شویم. نباید بگذاریم هر کاری که دلشان خواست سر این مردم

و این انقلاب بیاورند. این همه ترور، این همه نامردی...

-ترس دارند...

-شما چرا مادر؟ ما فقط از خدا می ترسیم.

حریفش نبودم. دیگر نمی شناختمش. زینبی که سالها پیش می شناختم، نبود. خیلی عوض شده بود. قدیم

ترها کمی می ترسید. کمی احتیاط می کرد. اما دیگر اهل احتیاط نبود. آشکارا علیه منافقین مطلب می

نوشت و توی مدرسه علیه آنها صحبت می کرد. یک روز خیلی دیر کرده بود. رفتم مدرسه اش. درواز بود.

فراش مدرسه من را به نمازخانه راهنما می کرد. دیدم زینب داشت دختری را که به سوی او تفنگ گرفته

بود، نصیحت می کرد. وحشت کردم. داد زدم:

-زینب!

زینب خندید. بچه ها خندیدند. فکر کردم واقعا می خواهد او را بکشد.

-سلام مادر! ببخشید. تمرین تئاتر داشتیم. طول کشید. یادم رفت خبر دهم.

خیالم راحت شد یکی از دوستانش گفت:

-زینب یک گروه سرود و تئاتر تشکیل داده که بعد از تمام شدن کلاس های مان تمرین می کنیم. ما بلاخره

روی این منافق ها را سیاه می کنیم.

یکی دیگر گفت:

-بیچاره دخترهای جوان هر روز جذب این منافق ها می شوند . فریب خورده اند . دست خودشان که رِهست. بانیشان دادن آخر و عاقبت فریب خوردگی مانع آنها می شویم. اجرای آخر است. الان می آیم مادر. -کارت را تمام کن با هم می رویم خانه.

یک دفعه ته دلم خالی شد . هم ترسیدم هگ دلم به حال دخترهای جوان سوخت . مگر از آنها چه دیده بودند. نشستیم توی نماز خانه. بچه ها تمرین شان را از سر گرفتند. دختری که به روی زینب اسلحه گرفته بود، می خواست به او شلیک کند. دختر گفت:

-اسمت توی لیست سازمان است. باید پاک شود. خیلی دست و پاگیر ما شدی.

زینب دو زانو نشست روی زمین. به حالت التماس گفت:

-من و تو هم سنیم. توی یک مدرسه درس خواندیم همکلاس بودیم. تو را به خدا برگرد! اشتباه می کنی. اینها به تو چه می دهند که امام ما نمی دهد؟ که مدرسه نداده؟ -آزادی.

-به چه قیمتی؟

-مهم نیست. به هر قیمتی. شما ها چه دارید؟

-شرف. ایمان. انسانیت. تو تا وقتی که برای شان آدم بکشی، نگهت می دارند همین که بخواهی برگردی جارت را می گیرند. مگر پدر و مادر نداری؟ دلت برای شان تنگ نمی شود؟...

مدیر مدرسه وارد نماز خانه شد و رو به بچه ها گفت:

-مقداری کمک های مردمی است که باید تا فردا بسته بندی شود . از مدرسه ما کمک خواستند . می توانید کمک کنید؟

تئاتر قطع شد. دوست داشتم بدانم آخرش چه می شود و آیا آن دختر جوان از سا زمان منافقین جدا می شود یا نه؟ او کت و کلاه و جوراب های زیادی برای کمک به جبهه آورده بودند. همه توی پلاستیک های سیاه و بزرگ بود. من هم شروع به کار کردم . تعدادی پلاستیک دادند که توی هر کدام یک کلاه گذاشتیم، یک او کت و یک جوراب.



باد تندتر از شب قبل شده بود . صدای هوهوی باد توی گوشم پیچید و از صدای به هم خوردن در اتاق از خواب پریدم. زینب بود که داشت از در اتاق بیرون می رفت. بلند شدم و گفتم:

-زینب جان! پول داری؟

-برای چه؟

-راه مدرسه ات دور است. با ماشین برو!

-نمی خواهم. پیاده راحت ترم مادر!

از جا بلند شدم. مقداری پول را توی کیفم در آوردم و دادم دستش.

-این پول یک ماهت کم است اما تو را به مدرسه می رساند.

-نه مادر. نمی توانم قبول کنم. ما پول زیادی نداریم.

-برو مادر! خسته می شوی. هوا سرد است. مریض می شوی یک وقت.

پول را گرفت و از خانه رفت. نگاهم جای خالی اش ماند. او رفت. وقتی که برگشت، چند جلد کتاب دستش بود. کتاب هارا مقابلم گرفت و گفت:

-برای مجروحین جنگ خریده ام . شنیده ام بیمارستان عیسی بن مریم یا بیمارستان شهدا تعدادی مجروح آورده اند. می روم ملاقات شان.

-کار خوبی می کنی مادر. کتاب ها را از کجا آورده ای؟

-خریدم مادر.

-با کدام پول؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-بخشید مادر. با همان پول کرایه ماشین.

-پس خودت چه می شوی؟ به خدا مریض می شی ها.

-می آیی باهم برویم دیدن مجروحان جنگ؟

-باشد. برویم.

چادرم را سرم کردم و با هم رفتیم بیمارستان عیسی بن مریم. وارد بخش مجروحان جنگ که شدیم، نگاهم را چرخاندم بین مجروحان. پای بعضی ها به وزنه آویزان بود و دور سر و دست تعدادی دیگر هم باند پیچیده بودند. صدای ناله چند نفر عم بلند بود. بوی دوا و الکل توی اتاق پیچیده بود. سلام کردیم و جواب شنیدیم دو نفر خواب بودند دو نفر ناله می زدند. یک نفر هم نگاه مان می کرد. زینب که رویش را کیپ گرفته بود، برای هر کدام یک کتاب گذاشت. آنها تشکر کردند. دو اتاق دیگر هم رفتیم. کتاب های زینب تمام شد. رزمنده ها خوشحال شدند و در این میان زینب از همه راضی تر به نظر می رسید. یک ضبط از کیفش درآورد و گذاشت کنار مجروحان و با آنها مصاحبه کرد. از سن و سال شان پرسید و از درس و مشق شان. از هدف شان پرسید و از راهی که انتخاب کرده بودند. جواب های شان جالب و شنیدنی بود. جوانی که پایش را در راه خدا داده بود گفت:

-امانتی بود از خدا که به خدا برگشت. ناراحت نیستم خدا را شاکرم که به من لیاقت داده تا مدتی با دو امانتی که داده بود در راه او جهاد کنم.

زینب پرسید:

-بقیه عمرتان را با یک پا چگونه می گذرانید؟

-همین که از اینجا مرخص شوم، برمی گردم جبهه. عملیات دیگری در راه است... به دست رزمندگان آب که می توانم بدهم.

باورم نمی شد. چه طور ممکن بود این همه اخلاص و ارادت داشته باشند. دیگری گفت:

-دست بریده من فدای راه حضرت عباس... من تا آخر عمر نوکری امامم را خواهم کرد. هر چه او بگوید...

-وصیت و نصیحت می کنم به خواهرانم که حجاب را رعایت کنند نگذارند دشمن عفت شما را حجاب شما را بگیرد و برهنگی را برای تان شیرین کند.

-به حرف امام گوش کنید ... در راه خدا جهاد کنید ... قرآن بخوانید ...! امر به معروف کنید ... مبدا کاری کنید که قلب امام را از خودتان برنجانید.

از پنجره طبقه دوم بیمارستان، به آسمان نگاه کردم زینب هم آمد کنارم ایستاد . یک دسته پرده از بالای سر بیمارستان گذشتند و رفتند طرف درخت های کاج و سرو حیاط و لابه لای آنها گم شدند. مدتی من و زینب به درخت ها زل زدیم. دیدیم که از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند و حسابی سرو صدا راه انداخته بودند.

از زینب پرسیدم:

-با این نوار مصاحبه چه می کنی؟

-می برم سرصف، برای بچه ها می گذارم تا بشنوند که رزمندگان از آنها چه می خواهند. بدانند که چه خون هایی ریخته شده و چه جوان هایی پرپر شدند. پیام اینها را باید به جوان ها برسانیم.

☆☆☆

تنگ غروب بود که زینب به خانه آمد . رفته بود پیش مریم دختر همسایه مان که با هم همکلاس بودند. وقتی که آمد، ضبط را نشان داد و گفت:

-این را از مریم قرض گرفتم.

-ما که یک ضبط کوچک داشتیم.

-می خواهم بخشی از صدای رزمنده ها را روی یک نوار دیگر ضبط کنم.

-برای چه؟

-می خواهم سر صف برای بچه ها پخش کنم تا صدای رزمندگان را بشنوند و بدانند از آنها چه می خواهند. مخصوصا سفارش مجروحین درباره حجاب که خیلی مهم است.

برای شام سیب زمینی آرزو کرده بودم. رفتم آشپزخانه. صدای ضبط توی اتاق پیچیده بود. سفره شام را پهن کردم. زینب که خیلی هیجان زده شده بود، بارها حرف آنها را تکرار کرد. وقتی که دید دارم شام می آورم، ضبط را خاموش کرد و آمد کمکم. من از وضعی که داشتیم زیاد راضی نبودم. هوا سرد بود و وسیله ای برای گرم کردن نداشتیم. چند تا لباس روی هم پوشیده بودم. بعضی وقت ها خیلی سردم می شد. نشستم سر سفره. به یاد سفره شام خودمان توی آبادان افتادم. گفتم:

-یاد تنور و نان گرم و بوی خوش نان داغ بخیر! دور هم بودیم و شاد بودیم.

زینب گفت:

-مادر! این هم یک جور زندگی است دیگر . شاید مجبور باشیم ماهها این طوری زندگی کنیم . دوری از خانواده و دوست و آشنا. در عوض باید به هدف فکر کرد.

-هدف؟

-بله. شادی قلب امام و رزمندگان. باید تحمل کرد مادر.

از این حرف شرمنده شدم . من باید به او قوت قلب می دادم . حالا دخترم شده بود سنگ صبورم . میلی به خوردن نداشتم. یک سیب زمینی را پوست گرفتم و خالی خالی خوردم. پرسیدم:

-راستی تکلیف آن دختر منافق توی تئاتر چه شد؟

-نیروی سپاه برای کمک به من آمدند و او را دستگیر کردند. می خواست خودش را با سیانور بکشد. نگذاشتیم. به زندان افتاد و وقتی که شنید بهترین دوستش را به خاطر همکاری نکردن، سازمان منافقین کشته است، توبه کرد. شد یکی یکی از گروه توابین و برگشت به دل اجتماع.

خوشحال شدم انگار که این اتفاق در واقعیت رخ داده بود . آسمان مثل دعواری بزرگ و سیاه بود که بالای سرمان کشیده شده بود . ماه کم کم داشت از پشت ابرها بیرون می آمد . زینب باز هم نوار را روشن کرد. صدای مجروحی اتاق را انباشت.

-خواهران خوبم! حجاب! حجاب! حجاب!...امام را فراموش نکنید!... پیام خون شهدا: ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است: ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است...

☆☆☆

زینب با صدای بلند گریه می کرد . بلند شدم و به اتاق کوچکی که حکم انباری برای مان داشت، سرک کشیدم. برق اتاق را روشن کردم. زینب بود و خواهرش شهلا که در آغوش هم گریه می کردند. نگران شدم.

گفتم:

-معلوم هست این وقت شب چه بلایی سرتان آمده؟ چرا گریه می کنید؟

-زینب خواب دیده مادرا!

زینب درحالی که هق هق اش بلند بود گفت:

-مادرا! صدای آرام گذر رود بر سنگفرش کف رودخانه بود و نسیم ملایم باد و درختانی سر به فلک کشیده داشتند تسبیح خدا می گفتند. نگاه شان کردم. دیدم دارند یک چیزهایی می گویند. شروع کردم به خواندن دعای نور حضرت زهرا. صداها بلندتر شد. خوب که گوش دادم دیدم بعد از من دارند دعای نور را تکرار می کنند. کتاب دعا را بستم و همه را از حفظ خواندم بعد یک خانم سیاه پوش آمد و کنارم نشست. دعا را گرفت و خواند و برایم تفسیر کرد. آن قدر تفسیرش زیبا بود که گریه ام گرفت. اما تفسیر را یاد گرفتم و به گروهی از کودکان هم یاد دادم زمین و آسمان و خورشید و ابر و باد و همه ستارگان هم با من می خواندند و گریه می کردند. می گفتند: توداری دعای بهترین زنان روی زمین را می خوانی. کسی که بهتر از او نیست...من هم گریه ام گرفت. کمی بعد سرزمینی پر از درخت و باغ را نشانم دادند و گفتند: این است جای تو...از خواب پریدم...

اشک هایش را پاک کردم وگفتم:

-خیر است. نباید خوابت را برای کسی تعریف کنی دخترم.

-خواهرم شهلا بالای سرم بود که گریه می کردم . برای او که تعریف کردم، حرف شما را زد. باشد دیگر تعریف نمی کنم. دل شوره گرفتم. هراس افتاد به دلم. این زینب را دیگر اصلا نمی شناختم. تمام مدتی که در خانه بود، بعد از خواندن درس و بیخ‌شش، دعا و نماز می خواند. گفتم:

-مریض می شوی ها! هرشب می آیی توی انباری اتاق و نماز می خوانی...

-اینجا که انباری نیست. اتاق است.

-اتاقی که وسیله گرم کننده ندارد و لوازم اضافی را توی آن گذاشته ایم می شود انباری نه اتاقی که در آن بشود زندگی کرد.

-من مخفیانه می آیم مادر. نباید دنبالم بیایید.



-وقتی شب ها بیدار می شوم و جاییت را خالی می بینم نگران می شوم. نباید بدایع کجایی؟ هر چند جای تو یا مسجد است یا کنج همین اتاق درحال عبادت... من را هم دعا می کنی دخترم؟

جوابم را نداد. بغض کرد. کمی بعد صورتش خیس شد و گفت:

-ازین که شبانه بیدار می شوم و شمارا از خواب بی خواب می کنم شرمزده ام مادر. من را ببخش!

☆☆☆

زینب، آرام در حیاط رابست و به خانه آمد. ساعتی از اذان گذشته بود. به اتاق آمد و سلام کرد. نگاهش کردم. رد اشک روی گونه هایش رد انداخته بود.

-رفته بودی مسجد دخترم؟

-بله مادر. به قول رزمنده ها نور بالا می زنی که.

-نور بالا؟

-بله. اشک هایی که ریختی گواهند. روی صورتت جا انداخته ان.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-شما که می دانید هر روز برای نماز می روم مسجد المهدی. همین که سرکوجه است. گاهی وقت ها هم که بسیج جلسه داریم می مانم و در برنامه ها کمک می کنم.

-مراقب خودت باش دخترم. دوستت زهرا آمده دیدنت.

زینب به اتاق آمد و ساعتی با زهرا درس و دعا خواندند و درباره برنامه های بسیج حرف زدند. یک اتاق بیشتر

نداشتیم. به راحتی از توی آشپزخانه می شد صدای شان راشنید. برای شان چایی بردم. داشتند از چند

سپاهی حرف می زدند که منافقان سرشان را بریده بودند. دلم می خواست دنیا پر از صلح و دوستی باشد.

جنگ نباشد. کسی به دست کسی دیگر کشته نشود. اما آن چیزی که من دنبالش بودم در این دنیا امکان

نداشت عملی شود. آن هم با کینه ای که دشمن از یاران امام داشت. به زینب گفتم:

-چندروز بیشتر به تحویل سال نو نمانده است. هزار و سیصد و شصت و یک در راه است. نمی خواهی دستی

به سروروی وساپلت بکشی؟

-سال تحویل معنایی ندارد مادر با این همه شهید. باید غمخوار خانواده شهدا باشیم مادر.

زهرا کمی بعد رفت. چادرم را سرم کردم و گفتم:

-برویم بازار برای کفش و لباس بخرم. می گویند بازار اصفهان لباس های خوبی آورده اند.

درحالی که داشت قرآن را باز می کرد، گفت:

-من همه چیز دارم مادر. چیزی نمی خواهم. ما که عید نداریم. عید ماروزی است که در آن گناه نکنیم. من

هم مثل بچه های که بی سر پناهند و خانه و وسیله ای ندارند.

قرآن رابست و چادرم را از سرم درآورد.

-بخواهی خانه را مرتب کنی به عنوان تمیز کردن کمکت می کنم

خوشحال شدم. همین هم غنیمتی بود که باعث می شد زینب کمی از خودش در آید و به فکر زندگی کردن

باشد. سطل آب آوردم و کمی ریکا توی آن ریختم. یک پارچه خیس و خشک هم آماده کردم و به همراه

زینب افتادیم به جان در و پنجره و شیشه های خانه. من به نیت سال تحویل و زینب به نیت تمیز کردن و

نظافت خانه و کمک کردن به من.

☆☆☆

روز اول فروردین ماه بود و تازه سال تحویل شده بود. خواهر و برادرهایش آمده بودند پیش ما. از این که باز

هم دور هم جمع بودیم خیلی خوشحال بودم. زینب از شب قبل بیدار شده بود و نماز شبش را خوانده بود.

فقط یک ساعت خوابید. بعد از آن هم بیدار شد و از اول صبح داشت دعا و نماز می خواند. به سلیقه خودم

برایش یک بلوز وشلوار با دامن خریده بودم. نشانش دادم و گفتم:

-به سلیقه خودم برای لباس خریدم. بپوش دخترم!

زینب با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

-مگر نمی دانی توی همین شهر خیلی ها به شام شب شان مح تاجند؟ آن وقت شما برایم کلی لباس

خریدی؟ جنگ است مادر. می دهم به نیازمندان.

اصرار که کردم قبول کرد و گفت:

-باشد. فقط همین امروز به خاطر دل شما می پوشم. روز اول عید که تمام شد در می آورم.  
قبول کردم. همین هم لطف خدا بود. نماز مغرب که شد چادر مشکی اش را سر کرد و گفت:

-برای نماز ظهر می روم مسجد المهدی. شما نمی آیی؟

-نه دخترم. برو! امشب نمازم را در خانه می خوانم. زود برگرد! شام نمی خوریم تابایی.

-چشم مادر. برنامه خاصی نداریم. زود بر می گردم.

چند بار کوچه را سر بالا و پایین کردم. چشم دوختم به ته کوچه. شاید خبری از زینب بگیرم. شهلا من را  
برد خانه. دخترها و پسرهای دیگر هم بودند. نیم ساعت دیر کرده بود. همه گفتند:  
-تا سفره را بیندازی زینب هم از راه می رسد.

سفره را انداختم. پلو ماهی درست کرده بودم. کمی هم ترشی از سال قبل داشتیم که گذاشتم سر سفره  
باکمی سبزی که توی چهار تا سبد قرمز رنگ ریخته بودم و چهار گوشه سفره چیده شده بود. سبزی ها  
سفره را قشنگ تر کرده بودند. یاد عید سال های قبل افتادم هیچ چیز مزه سال های قبل را نداشت. تخم  
مرغ که رنگ نزنده بودیم. رنگ زدن تخم مرغ کار زینب بود. اما از زمان انقلاب دیگر به سمت این کارها نرفته  
بود و خودم این کار را می کردم. می خواستم خودم را طوری نشان دهم که بگویم عید امسال هم مثل سال  
های قبل است، اما نمی توانستم. دل خوشی نداشتم. رادیو روشن بود و سرودهای شاد پخش می کرد. از باز  
شدن شکوفه ها می گفت و طبیعتی که جان گرفته بود. از شهدایی می گفت که جای شان خالی بود و من  
دم به دم دلم بیشتر برای زینب می تپید. کسی سر سفره حرف نمی زد. چشم به در دوختم. خبری نبود.  
بلند شدم و چادر سرم کردم و رفتم به طرف مسجد. در بسته بود. بامشت ولگد افتادم به جان در. خدمتگزار  
مسجد حاجی آقا رنگرز، آمد و در حالی که زیر لب رقی می زد، در را باز کرد. نگاهی به پشت سرش انداختم.  
برق مسجد خاموش بود و هیچ جنبنده ای دیده نمی شد. گفتم:

-زینب حاجی! آمده بود مسجد...

-سلام خواهرم. خداپدر و مادرت را بیامرزد. یک ساعت پیش همه رفتند. کسی نیست...

یک دفعه سرم به دوران افتاد. حرفش را قطع کردم.

-نه بخدا. دخترم آمد مسجد زینبم...

-بله خواهرم. می شناسمش. عضو فعال بسیج است. خودم دیدم که یک ساعت قبل از در رفت بیرون لابد کاری پیش آمد کرده.

-کدام کار؟ روز اول عیدی همه جا بسته است. بگذار بگردم...

رفتم داخل مسجد. شبستان و حیاط را چند بار گشتم. سراغ دستشویی ها هم رفتم. محل نماز خواهران و برادران. فریاد زدم. از ته دل:

-زینب!...زینب!...کجایی مادر؟

سکوت بود و سکوت. وحشت زده به طرف مدرسه به راه افتادم خواهر و برادرهای زینب هم آمدند. رفتیم مدرسه. همه جا را گشتیم. آنجا هم نبود. بعد هم رفتیم خانه زهرا، مریم و تمامی دوستی که در شاهین شهر اصفهان داشت. حتی خانه خانم مدیر. همه از او بی خبر بودند. راه دیگری نداشتیم. رفتیم بیمارستان ها. نبود که نبود. سردخانه ها آخرین راه بود. خودم جسد دو تا دختر دیدم. آنجا هم خبری از زینب نبود. حسابی گیج شده بودم. زینب در این شهر جایی را نداشت که برود، آن هم بدون اطلاع. یک هو ته دلم خالی شد. خیابان ها خلوت و خالی بود. فریاد زدم:

-خدایا این چه بدبختی بود؟ گمشده ام را به من برگردان!

رفتیم خانه. صدای گریه ام همسایه ها را به خانه مان کشاند. زار می زدم از دوری زینب. سفره پهن بود. کسی نمی توانست چیزی بخورد. رو به بچه ها گفتم:

-شما بخورید! من قرآن می خوانم شاید خبری شد.

خواهر و برادرها زل زده بودند به سفره و بغض داشتند. شانه هایم به شدت می لرزید از شدت اشک. شهلا گفت:

-رنگ به چهره نداری مادر! خدا بزرگ است. انشاءالله پیدا می شود. خودش برمی گردد.

رفتم نشستم جلوی در. بچه ها بازویم را گرفتند و به زور من را آوردند خانه. یکی از زن های همسایه گفت:

-کسی که حالا گریه کند تا آخر سال گریان می ماندها! بر می گردد. نگران نباش. تو که خودت را می کشی.

من را نشانند دور سفره ای که با نبود زینب بدجوری خالی به نظر می رسید . یک لقمه خوردم . انگار زهر خورده بودم. برای این که بچه ها غذا بخورند، کمی باظرفم بازی کردم و بعد رفتم توی اتاقی که حکم انباری خانه را داشت و اتاق زینب بود. سجاده اش را پهن کردم. قرآن را باز کردم و با صدای بلند ناله زدم.

☆☆☆

هوا گرم و میش بود. نمی دانم چه وقت بود که آمدم توی کوچه . دلم می خواست زار بزوم در نبود زینب. انگار قطعه ای از وجودم را کنده بودند. سر بالا رفتم، سر پایین آمدم. به همه جا سرک کشیدم. اما به راحتی نمی شد پیدایش کرد. معلوم نبود کجا رفته. مردم به خواب رفته بودند. نمی دانستم باکه بنشینم حرف بزوم و درد و دل کنم. به خانه برگشتم و به خواهرش شهلا گفتم:

-چه کارکنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

دخترم را بردند.

دلداریم داد. گفت:

-بد به دلت راه نده! انشاءالله بر می گردد.

به اتاق رفت و من توی حیاط نشستم و چشم به در بسته دوختم. یک دفعه دیدم نامه ای از زیر در افتاد توی حیاط. شهلا را صدا زدم. نامه را برداشتم و درش را باز کردم. شهلا و بچه ها آمدند حیاط. به خط هایی که با رنگ مشکی نوشته شده بود، نگاه کردم. هیچ کدام را نمی توانستم بخوانم. باخودم گفتم راست می گویند که بی سواد کور است. نامه را نشان دادم و گفتم:

-توی این برگه چه نوشته.

ازدستم گرفت و خواند:

-زینب دست ماست. هر وقت موعدهش رسید او را بر می گردانیم. سازمان منافقین.

نشستم روی زمین و دیگر چیزی نفهمیدم . همین که اسم منافق را شنیدم دودستی کوبیدم روی سرم . نشستم روی زمین و از حال رفتم.

☆☆☆

نیروهای امنیتی و بسیج همه جا درپی زینب بودند. یک بار هم یکی از دوستانش آمد و گفت:

-منافقان به پایگاه زنگ زدند و گفتند: زینب دست ماست. به وقتش برش می گردانیم. توی این سه روزی که زینب ربوده شده بود، دوستان و همسایه ها از صبح تا شب می آمدند پیشم و به من دلداری می دادند. از بسیج هم چند نفری آمده بودند و دو نامه ای که از طرف منافقین رسیده بود را چند بار خوانده بودند. توی این چند روز کاری نداشتم جز این که بنشینم و اشک بریزم و برای زینبم دعا کنم که بلایی سرش نیآورند. هر چند شنیده بودم کسی که به دست آنها بیفتد جان سالم به در نمی برد. یک دفعه صدای زنگ حیاط بلند شد. همه دویدیم به طرف در. من از همه جلوتر بودم. همین که در را باز کردم. جسد زینبم را دیدم که نیروهای امنیتی پیدا کرده بودند و آورده بودند خانه مان. نشستم بالای سرش. نگاهش کردم. چهره اش سیاه شده بود و چادرش پیچیده شده بود دور گلویش. با سرعت گره محکم چادر را از دور گردنش باز کردم. اما زینبم نفس نکشید. سرم را گذاشتم روی قلبش. دیگر نمی زد. از تپش افتاده بود. دختر پانزده ساله ام را خفه کرده بودند. ناله زدم. نفرین کردم. مردم جمع شدند. از بسیج مسجد هم آمدند. زینب را به حیاط آوردیم. می خواستند او را ببرند، نگذاشتم. بردمش توی انباری؛ اتاق خودش همه جا را نشانش دادم. سجاده اش را، قرآنش، کتاب های سال اول دبیرستانش. مردم همه جمع شدند. گفتم:

-تو می خواستی سه ماه دیگر بروی قم و طلبه شوی، بلند شو مادر! وقتش رسیده. شهیده ام بلند شو. مادرت را بیش از این عذاب نده! سه شب بود که نیمه های شب می آمدم و برایت جانمات را پهن می کردم تا نماز بخوانی، نماز شب...

برسر و صورتم کوبیدم. گریبان چاک کردم در شهادت مظلومه ام.



-صدوشصت شهید از عملیات فتح المبین آورده اند. قرار است در گلستان شهدای اصفهان تشییع و به خاک سپرده شوند. زینب هم با آنها تشییع و همان جا دفن می شود.

قبول کردم. شهدا را آورده بودند توی میدانگاهی شهر. مردم که جمع شدند، تشییع پیکر شهدا شروع شد. چشم چرخاندم به تک تک تابوت هایی که پیکر شهدا را حمل می کرد و توی یکی از آنها هم زینب من بود. تابوت های روی دست مردم به پرواز درآمد. بودند. انگار روز قیامت بود. زینبم از من دور شد. خیلی

دور.دیگر نمی توانستم تابوتش را ببینم.رسیدند به گلزار شهدا . کاردفن شروع شد و تا ساعتی ادامه پیدا کرد.اسم زینب را آوردند و بالای سر قبر حاضر شدم . مردم نمی گذاشتند به خوبی او را ببینم و وداع کنم. خاک، او را در آغوش گرفت. سربلند کردم. حیرت زده شدم. بالای سر قبرش چند درخت کاج بود که مقاوم و سر بلند ایستاده بودند . به یاد آوردم که او هفت کاج را از روی قبر هفت شهید جمع کرده بود و توی وسایلش نگه داشته بود. کاج عجب رمزی دارد. روی شاخه هایش چند کلاغ خواندند . صدای قارقارشان در میان شعارهای مرگ بر منافق گم شد. یک چیز دیگر هم یادم آمد. زینب چند روز قبل از ربوده شدن به من گفت که توسط منافقان تهدید شده است و از او خواسته اند بابسیج همکاری نکند . نشستم بالای سرش . قرآنش را باز کردم. رو به درخت بلند وکاج گفتم:

-خوش به حالت که چنین بنده ای را در کنار خودداری!با دخترم مهربان باش ای خاک! ای کاج!-

☆☆☆

بی سوادی آزارم می داد . وصیت نامه اش را از توی وسایلش پیدا کرده بودم و هر روز دهها بار نگاهش می کردم.خیلی دلم می خواست بتوانم بخوانم اما نمی شد . زینب شادی را از دلم برده بود و تنها دل شادی من وسایلش بود و وصیت نامه اش. یک شب توی انباری خانه نشسته بودم و به عکسش نگاه می کردم. گریه ام گرفت. گفتم:

-خیلی دلم برایت تنگ شده مادر.می خواهم وصیت نامه ات را بخوانم اما نمی توانم. سواد ندارم...

همین طور که گریه می کردم، خوابم برد. یک دفعه زینبم سر تا پا سفید پوش آمد کنارم نشست . از خواب بیدارم کرد وگفت:

-نگران نباش مادر! جایم خوب است. گریه نکن! تو هم یک روز پیش من می آیی. برای بی سوادی ات نگران نباش! خودت وصیت نامه ام را با صدای بلند می خوانی. تو سواد داری مادر. یک روز وصیت نامه ام را از اول تا آخر بدون غلط مز خوانی . آن روز نزدیک است مادر. از خواب پریدم. وعده خوبی بود. من که همیشه آرزو داشتم وصیت نامه اش را راحت و روان بخوانم، صبح روز بعد رفتم کلاس نهضت سوادآموزی ثبت نام کردم . خانم آموزگار پرسید:

-سواد را برای چه می خواهی؟

گفتم:

-برای این که وصیت نامه شهیده ام را از اول تا آخر بدون غلط بخوانم.

از آن روز به بعد حسرابی درس خواندم . مشق نوشتن و تمرین کردم.چند ماه از سال گذشته بود و به راحتی توانستم بخوانم و بنویسم خانم آموزگار گفت:

-امروز وقت خواندن وصیت نامه است. آن را بیاور سرکلاس و پیش بچه ها بخوان! رفتم سراغ وصیت نامه، آن را باز کردم و چند بار پیش خودم خواندم. هر چه بیشتر می خواندم بیشتر پی به معنویت دخترم می بردم .با خودم گفتم: چه قدر غافل بودی.چه بنده مومنی کنارت داشتی و هرگز از او یاد نگرفتی. با وصیت نامه رفتم کلاس و شروع کردم به خواندن:

-از شما عاشقان شهادت و دوستانی خواهی که راه این شهیدان به خون خفته را ادامه دهید. هیچ گاه از پشتیبانی امام سرد نشوید. همیشه سخن ولی فقیه را به گوش جان بشنوید. بدانید که هر کس به سوی خدا باز خواهد گشت. همیشه به یاد مرگ باشید تا کبر و غرور و دیگر گناهان شما را فرا نگیرد. نمازهای تان را فراموش نکنید و برای امام مان همیشه دعا کنید. شما را به خون جوشان حضرت حسین علیه السلام قسم تان می دهم دعا برای امام را فراموش نکنید!

بی قرار شده بودم. بی اختیار اشک می ریختم . همه سرشان را انداخته بودند پایین و گریه می کردند . زنهای چنان گریه ای راه انداخته بودند که تا آن روز مثلش را ندیده بودم. گریه امانم را بریده بود. به نفس نفس افتادم. به من لیوانی آب دادند. گفتند:

-از شهیده ات بگو! او را که دیدی چه کردی؟

گفتم:

-در دل چادرش را از دور گردنش باز کردم . گفتم: دخترم گلویی رامی بوسم که دشمن خفه کرد . توطاقت نداشتی تصور کنی که چه طور حضرت زینب با گلوی بریده برادرش روبرو شد . من چه کنم با گلویی که دیگر



نفسی ندارد. با این گلوبی که به دست بدترین دشمنان نفست بریده شد . دخترم می گویند صبور باش! می شود؟ داغت تا ابد برایم تازه است. کهنه نمی شود مظلومه ام.

☆☆☆

شب سیزدهم بهار بود . فردا که روز سیزدهم بود، مردم می رفتند به کوه و دشت تا سیزده شان را در خانه نمانند. وصیت نامه دیگری به دست خط دخترم پیدا کردم. دست نوشته دیگری هم بود که خطاب به دوستش زهرا نوشته بود درست هیچده روز قبل از شهادتش:

-به نام او که از اویم. به نام او که به سوی اویم . به نام او که به خاطر اویم . به نام او که زندگی در جهت اوست. رفتنم به سوی اوست . بودنم به اوست . جانم به اوست. احساسش می کنم با ذره ذره وجود احساسش می کنم. اما بیانش نتوانم کرد.

این متن و متن وصیت نامه اش را بارها خواندم تا این که بسیاری از جمله هایش را حفظ شدم. حالا دیگر در خواندن مشکلی نداشتم و به راحتی هم می خواندم و هم می نوشتم. توفیق عظیمی بود که توسط دخترم در خواب نصیب شده بود . داغ زینب خیلی سخت است . هیچ وقت سرد و کهنه نمی شود . با این افکار به خواب رفتم. در عالم خواب دیدم درخت های کاج سر به فلک کشیده ای دارند به خانمی تعظیم می کنند. به اونگاه کردم. زینبم بود. خورشید در آمده بود و نور آن چشم های زینب را می زد. گفتم:

-زینبم چشم هایت را ببند!

درخت کاج ایستاد و سایبان زینب شد. صدای نسیم ملایمی بین برگ هایش پیچید . به درخت نگاه کردم . خوشحال شدم. صبح که از خواب برخاستم . گلیمی آماده کردم . سبزه گندمی کاشته بودم برداشتم و توی یک زنبیل سبز رنگ گذاشتم . زینب رنگ سبز را خیلی دوست داشت. به سبزه عشق می ورزید و گاه ساعت ها با گل و سبزه حرف می زد. خواهر و بردارهایش هم آمدند. گفتم:

-می روم سیزده به در کنار قبر شهیده ام. شما هر کجا که می خواهید بروید.

شهلا گفت:

-مگر می شود که از زینب دل برید و دل به کوه ودشت زد؟

آنها به همراه همسرانشان آمده بودند تادر کنار زینب باشند. رفتیم مزار شهدا. همه را که زیارت کردیم، نشستیم کنار شهیده ام. سبزه را گذاشتم بالای سر قبر. عکسش را هم باخودم برده بودم که گذاشتم کنار سبزه. گفتم:

-سلام زینبم. خوبی مادر؟

اشک هایم بی اختیار روان شد. زینب در ذهنم جان گرفت و نشست روی قبر. گفتم:

-مادراین قدر گریه نکن! باهر گریه تن من اینجا می لرزد . دشمن شاد می شویم . من راحتم. شما چرا ناراحتی؟ وقتی قرار است روزی هم شماییایی پیش من گریه برای من که معنایی ندارد . فقط قلب دشمن را شاد می کند.

دستی نشست روی شانه ام . سرم را بلند کردم. دوستانش بودند که آمده بودند شهادت او را به من تسلیم بگویند. اشکهایم را پاک کردم. قلبم آرام گرفت. لبخند زدم. زی لب رو به سنگ قبر دخترم گفتم:

-قول می دهم که هرگز دشمن شادت نکنم زینبم. از امروز کسی اشکم را نخواهد دید. شهادت مبارکت باشد دخترم!

زینبم شادیم را که دید، نشست توی قاب عکسش. لبخند زد. لبخندی که هرگز از روی لب هایش محو نشد.